

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول
شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافیکست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی‌برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می‌باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل پنجم

کوروش سرماییی را حس می کرد که به سرعت درون بدنش پخش می شد و تمام وجودش را فرا می گرفت.

دهانش خشک شده بود ، قسمتی از وجودش از او میخواست تا به حرف های مهرداد گوش ندهد ولی کنجکاوی درباره ی پدرش نمی گذاشت.

نمی توانست سخنان او را مبنی بر مجرم بودن پدرش ؛کسی که سالها به او و تمام دست آوردهایش افتخار میکرد و به آن ها می بالید باور کند.

همیشه به پدرش به عنوان یک جادوگر ایده آل می نگریست ، فردی با استعداد و قدرتمند که همانند قهرمانی مهربان به افراد ضعیف تر کمک میکرد و با ظلم و ستم به مبارزه می پرداخت تنها همان جمله ی مهرداد کافی بود تا تمام ذهنیتی که از پدرش داشت نابود شود.

بعد از اتفاقاتی که برای لیزا افتاده بود این اولین باری بود که تا آن حد احساس پوچ بودن میکرد، ولی اصلا به روی خودش نیورد و خودش را نباخت. کنترل احساسات نصفه نیمه اش به یکی از هنر های او تبدیل شده بود. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. با خودش گفت:

- پدرم رو میشناسم و میدونم اون همچین کاری نمی کنه. آره ...آره... من پدرم رو خوب می شناسم.

ولی به خودش نهیب زد ... او داشت خودش را گول میزد ، او که اصلا پدرش را نمیشناخت درواقع او اصلا او را به درستی به یاد نمی آورد بجز خاطرات تار و تقریبا فراموش شده ای از او ، هیچوقت او را کاملا نشناخته بود... از سخنان آرشام هم هیچ وقت چیز درستی گیرش نمی آمد.

در آن لحظه تصمیم گرفت تا ابتدا به تمام سخنان مهرداد گوش دهد سپس درمورد پدرش نظر بدهد . اما یک چیز تمام ذهنش را در گیر کرده بود و آن این بود که چرا مهرداد او را از بین آن همه جمعیت خارج کرده بود؟ می توانست کمی صبر کند. این حرکت واقعا برای کوروش عجیب بود مگر آنکه چیز مهمی اتفاق افتاده بود که باز هم کوروش از آن بی خبر می بود.

آرام و بدون هیچ گونه عجله ای به سمت تنها صندلی خالی آن مکان به راه افتاد و بر روی آن نشست تا جواب سوالاتی که هر لحظه در ذهنش ایجاد می شد را از مهرداد بگیرد.

با صدایی سرد همیشگی خودش روبه مهرداد گفت :

- آخرین جرم پدرم ... دارید در مورد چی دارین صحبت میکنین جناب فرهادی؟ من اصلا نمی تونم... باور کنم.

گویی مهرداد ذهن او را خوانده باشد با لحنی پدرانانه در جواب به او گفت :

- صبر داشته باش ... شاید بخوای بدونی که چرا من تو رو از میون این جمعیت به شخصه بیرون کشیدم یا این موضوع رو دارم الان بهت میگم ... باید بدونی که تا حالا دو بار به جونت سوء قصد شده و من جلوشو گرفتم و تو هم باید دلیلشو بدونی ... اساتید اینجا زیاد هم حرف گوش کن نیستن ... بخاطر تو مجبور شدم نزدیک 7-8 تا

ازشون رو چند هفته ای تعلیق کنم... بزودی همه چیز مشخص میشه. یک سری اطلاعات هست که باید ازشون خبر داشته باشی ولی قبل از اون باید منتظر آراین باشیم... او داشت به سخنان مهرداد مبنی بر سوء قصد به جانش فکر می کرد اما زمانی که نام آراین را شنید کمی شوکه شد و سریعا از مهرداد پرسید:

- آراین؟؟؟ ... منظورتون آراین پارسیه ؟ یکی از مسابقه دهنده ها ؟ اون چه ربطی می تونه به این ماجرا داشته باشه ؟

- درسته ... اون به زودی میاد ... ماموریت مهمی داره ...

بعد از چند دقیقه سکوت آراین درب اتاق را باز کرد و وارد شد ، وقتی به نزدیکی مهرداد و کوروش آمد به سرعت تعظیم بلند و بالایی به مهرداد کرد و با تته پته گفت :

جن...ناب...مهر...د...داد...چه کمکی...از د...دستم بر میاد که احضارم کردین؟

شاید کوروش به دلایل خاصی احساس نمیکرد ولی انرژی ای که مهرداد به اطراف ساطع میکرد آنقدر زیاد بود که اطرافیانش نمی توانستند با او با احترام صحبت نکنند یا در زمان دیدنش به او تعظیم نکنند ... حتی انرژی زیاد برای افراد ضعیف باعث کمی تنگی نفس میشد.

- با من بیاین ... باید با هم صحبت کنیم...

کوروش میخواست بپرسد چرا در همان مکان صحبت نمیکنند ولی سوالش را نگه داشت و همراه مهرداد به راه افتاد.

- اون یه هیولاست ... مگه ندیدین با جوزف چیکار کرد ، همون بدبختی رو میگم که تقریباً مرده بود ... و اون پسر همینجوری داشت لبخند میزد! تو چشاش ... من توی اون چشم ها مرگ رو دیدم ...

- یکم آرام باش نادر ...

- چطور آرام باشم استاد ؟ با اینکه اون تو این آزموندهنده ها قوی ترینه ولی اجازه نداریم وارد نیرو های ویژه بکنیمش ... اون ... اون خیلی می تونه خطرناک باشه.

- به نیکلاس فکر کن ... استادت ... یعنی این قدر حق به گردنت نداره که این کار رو براش بکنی ؟

- دلیل اینکه نباید بیاد همون نیکلاسه ! گوش کنین استاد فرهادی ...

- البته شما باید پیمان هایی که تا الان بستین رو هر یک مدت بازرسی بکنین شاید یکی از بند هاش با مسائلی که باهاش رو به رو هستین مشترک بوده ...

در گوشه ی اتاق فردی در شغل سیاه ایستاده بود و آن جمله را با لحنی تمسخر آمیز ادا کرد.

- و شما کی باشین ... ؟

نادر این را پرسید ، از اینکه کسی اینگونه حرفش را قطع میکرد متعجب شده بود. او مقام بالایی در بین نیروهای ویژه داشت و مورد احترام همه بود ، تا آن زمان کسی وسط حرفش نپریده بود ، آن هم با لحنی تحقیر آمیز.

- من آرشام هستم ، سرپرست کوروش .

آرشام قاطعانه این جمله را ادا کرد و به آرامی از درون نیمه ی تاریک اتاق خارج شد. پارچه ی سیاه رنگی را به چشم اش بسته بود.

مهرداد با لحنی آرام درحالی که با دستانش آرشام را نشان می داد رو به نادر گفت:

- ایشون آرشام اسفندیاری هستن ، یکی از محافظین سطح 5. ایشون اینجا اومدن تا پیمانی رو که با نیکلاس بستم را به یاد بیارم.

- از همون موقع به نیکلاس شک داشتیم ... اگه کوروش بطور رسمی وارد اینجا بشه افراد قصر دستگیرش میکنن و میبرنش.

آرشام گفت: پس نباید شناخته بشه.

- پس نباید شناخته بشه؟؟؟؟ کی همچین حقی رو به شما داده که همچین تصمیمی بگیرین؟

مهرداد که دید نادر در حال خشمگین شدن است و هر لحظه ممکن است از کوره در برود گفت:

- این تنها راهه نادر آروم باش.

- و اینجوری ما هم گناه کار میشیم! و معلوم نیس چه بلایی به سرمون بیارن... استاد شما واقعا این رو می خواین؟

مهرداد لبخند تلخی زد و گفت : من پیمان بستم نادر ...

- میتونیم راهی برای شکستنش پیدا کنیم.

- واقعا این کاریه که مهرداد بزرگ رئیس محافظین انجام میده. هوففف...

آرشام که لفظ مهرداد بزرگ را با تمسخر بیان کرده بود باعث خشم نادر شد.

- چطور جرئت میکنی ... به استاد توهین کنی من بهت اجازه نمی دم که در حضور من...

برگشت تا جادویی بفرستد که ناگهان موجی از انرژی را از سمت آرشام احساس کرد، آنقدر

قدرتمند بود که به خود جرئت نداد تا سپری بسازد و به گوشه ای برید. طلسم به کف زمین

برخورد کرد و به اراده ی مهرداد جذب آن شد.

آرشام با اینکه چشمانش بسته بود سرش را به سمت جایی که نادر بود چرخاند.

- میخوای مبارزه کنی ؟ من که آماده ام...

- کافیه ... بچه ها...یکم آروم باشین.

مهرداد با آرامش این حرف را زده بود ولی گویی تاثیری نداشت.

نادر به قصد فرستادن جادویی بلند شد و آرشام هم دستش را از درون شل سیاهی که دور تا

دورش پیچیده شده بود درآورد و به سمت نادر گرفت و آماده ی مبارزه شد.

هر دو جادویی اجرا کردند که قبل از این که به هم برسند ناپدید شدند.

مهرداد با عصبانیت بلند شد و محکم دستانش را بر روی میز کوباند و گفت:

-گفتم کافیه...

هر دو توسط دستانی نامرئی به عقب کشیده شدند. فشاری را تحمل می کردند که تقریبا آنها

را خفه کرده بود.

او شمرده شمرده و با لحنی محکم و قاطع که هیچگونه مخالفتی را نمی توانست از سوی نادر و آرشام در پی داشته باشد گفت:

- پیمان با آتش بنفش بسته شده و راهی برای شکوندنش نیست. و کوروش پسر نیکلاس به عنوان فرد دیگری به کمک گردنبنند خاطره برای یکسال ، همونطور که توی قرارداد اومده ، وارد نیرو های ویژه میشه.

بعد به آرامی سر جایش نشست و گفت:

- حالا مثل دو فرد متمدن از اینجا برین کوروش داره میاد. باید یک سری چیز هایی رو بهش توضیح بدم.

نادر کمی عصبانی شده بود اما همیشه برای مهرداد احترام زیادی قائل بود. او حق استادی بر گردنش داشت او نمی توانست آن را نادیده بگیرد. به همین دلیل چیزی نگفت و تعظیمی کرد و از آن جا خارج شد.

آرشام به نزدیکی های درب اتاق رسیده بود که ناگهان دلیل اصلی آمدن به آنجا را به یاد آورد. ایستاد و رو به مهرداد گفت :

- راستی یادم رفت که بگم...

آرشام شروع به حرف زدن کرده بود.

-دلیل اصلی اومدم اتفاقات عجیبی بود که درون شهر افتاده. اون طوفان و آتیش درون شهر. اون طوفان 10 نفر رو کشت و حدود 50000 سکه ی طلا به اموال شهر آسیب زد. اون آتیشی که کتابخونه رو سوزوند ، خیلی عجیب بود ، بعد از قفل شدن درون گوی فیلکی گوی رو شکوند ... فکر نکنم چشم هام درمان بشن...در این مورد به کوروش چیزی نگین ، خودم بعدا بهش میگم ...

کوروش و آراین به آرامی پشت سر مهرداد حرکت میکردند.

به راهرویی وارد شدند که نسب به راهروهای دیگر آن مکان تفاوت های فاحشی داشت و بر خلاف دیگر راهرو ها که سطح آنان یک دست سیاه بود و دیواره های آن از سنگ هایی به رنگ

قهوه ای سوخته ساخته شده بود ، این راهرو کاملا سفید بود و دیواره های آن ها هر ده قدم توسط سنگ هایی که به سنگ های نور شهرت داشتند تزیین شده بود.

سنگ های نور علاوه بر ایجاد روشنایی دارای خواص درمانی ای هم بودند که می توانستند به اختلالات جادویی افراد کمک کنند و انرژی های مثبتی را برای هر نوع بیمارانی که نیازمند کمک بودند به وجود می آوردند و به همین دلیل بیشتر در مراکز درمانی مورد استفاده قرار می گرفتند. این سنگ ها تنها در دریای تتیس واقع در شمال کشور انگلستان یافت می شدند و بسیار کمیاب و ارزشمند بودند.

آرین خیلی شاداب به نظر می رسید. کمی از اینکه توانسته بود اعتماد مهرداد را جلب کند و به او نزدیک شود خوشحال بود ، به عنوان یک بچه در آن سن توانسته بود با مهرداد فرهادی صحبت کند ... کسی که پادشاه از او وقت می گرفت تا با او مشورت کند. اما کوروش که همواره تنهایی را ترجیح میداد و در آن لحظه اگر نسبت به پدرش کنجکاو نبود هیچ وقت همراهی با مهرداد را قبول نمی کرد. چیز های مهمتری برای او وجود داشت که فراتر از خواسته های بچه ای به سن و سال او بود. او فقط دنبال انتقام بود. نه هر انتقامی...

- نکنه پدرم به خوانواده ی آرین صدمه زده باشه؟ آره... به خاطر همین بود که چشم از من بر نمی داشت. ولی آخه... آخه... نگاهش که چیز دیگه ای رو می گفت...

او تنها به ربط آرین به جرم پدرش فکر میکرد و اصلا متوجه نشد که آن ها کی به دفتر مهرداد رسیدند.

- اینجا دفتر من درون ساختمون محافظینه. وارد شین.

مهرداد با اشاره اش در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد تا کوروش و آرین وارد اتاق شوند. وقتی آندو وارد شدند قبل از اینکه مهرداد وارد شود در اتاق محکم بسته شد ، هر دو ناخودآگاه به سمت در برگشتند. لحظه ای فکر کردند که در آن مکان توسط مهرداد زندانی شده اند و آنها در اتاق گیر افتاده اند. کوروش به فکر استفاده از آتش قرمز برای باز کردن در افتاد اما آرین جلو رفت و سعی کرد دستگیره ی در را بچرخاند ولی تکان نمیخورد.

- بشینید.

هر دو با ترس برگشتند ، در اولین نگاهشان کسی را درون اتاق ندیده بودند.

مهرداد پشت میزش نشسته بود و روی میز هم سایه ای افتاده بود و چهره ی مهرداد کاملا مشخص نبود.

کوروش بسیار تعجب کرد ، او حتی حرکت انرژی غیب و ظاهر شدن مهرداد را حس نکرده بود.

آرین و کوروش به آرامی رو به روی مهرداد نشستند.

- خوب گوش کنین چون سریع میگم و دیگه تکرار نمیکنم. اول تو کوروش ، در مورد آخرین جرم پدرت ... اون ... در واقع پدرت در آخرین ماموریتش ... در شهر آتش با ایجاد یک بمب ضد جادو، غیر از اینکه یک دهکده رو کاملا از بین برد ، تمام هم تیمی هاش رو کشت و باعث شد تا هزاران موجود جادویی بمیرن و بسیاری از موجودات بومی جادویی اونجا رو منقرض کرد و باعث ایجاد چند گونه ی جدید موجودات شد که بسیار وحشی و قدرتمند هستن ، فقط برای اون موجودات ما مجبور شدیم چند گروه ویژه ضدشون تشکیل بدیم و هنوز روش خاصی واسه کشتنشون پیدا نشده. به دلیل جرم پدرت تو هم محکوم شدی.

کمی جملات خودش را تجزیه و تحلیل کرد و سپس رو به کوروش ادامه داد :

- نمیدونم چرا... ولی به دلیل جادو های خاصی که پدرت انجام داد اونها هنوز نتونستن تو رو پیدا کنن ولی زیاد طول نمیکشه که تو رو پیدا کنن چون اون طلسم

های هرچی بودن الان همشون ناپدید شدن. و البته باید بدونی که چند تا جایزه هم برای سرت گذاشتن ، خیلی از خانواده های بزرگی که بچه هاشون رو از دست دادن برای کشتنت ثانیه شماری میکنن ... پس باید با تحت طلسم های قدرتمند پنهان سازی وارد اینجا بشی. و تو آرین ماموریتت مراقبت از هویت کوروشه.

- چی ... چ ... چ ... چر ...! من عالیجناب ؟

آرین با حالتی از تعجب این جملات را ادا کرده بود که مهرداد در پاسخ به حرف های او گفت :

- سبک های ویژه ی خاندانت میتونه محافظ خوبی براش باشه.

- امر ، امر شماسست ، پدر بزرگ گفتن به هر چی گفتین عمل کنم.

- چرا دارین این کار رو میکنین ؟

کوروش بالحنی متحم کننده رو به مهرداد این سوال را پرسیده بود. هم مهرداد و هم آراین کمی متعجب شده بودند ولی کوروش می خواست دلایل این همه لطفی که مهرداد برای او می کند را بداند. درست بود که در ظاهر، مهرداد آدم متواضع و فروتنی به نظر می رسید اما کوروش یاد گرفته بود که به هیچ کس اعتماد نکند. حتی حالا که مهرداد تمام جرم های پدرش را برای او گفته بود او نمی توانست باور کند و هنوز هم به بی گناهی پدرش اطمینان کامل داشت. نمی دانست شاید مهرداد در ظاهر فردی معصوم خواهان ثروتش بود و یا کینه ای دیرینه از پدر او به همراه داشت؟

- منظورت چیه ؟

- چرا منو تحویل کسانی که دنبالم هستن نمیدین ؟

- من فکر نمیکنم پدرت اون کار رو کرده باشه منظورم بمبه. تازه ، من و اون پیمان بستیم ، نمیتونم ازت مراقبت نکنم یا نذارم وارد نیرو های ویژه بشی. البته اگر نمره ی لازم رو بیاری و یک سری مسائلی هم هستش برای پنهان کردن هویتت که بعد از

آخرین مسابقه انجام میشه. خاطرات یک سری افراد رو باید دستکاری کنیم و گروهی هم باید تو رو به فراموشی بسپارن. بعد از آخرین مسابقت باید سریع عمل کنیم و شکل جادوتو تغییر بدیم و آتش سرخت رو پنهان کنیم. طبق قوانین افرادی که وارد مسابقه میشن حتی اگه قاتل هم باشن تا پایان مسابقه آزادن. بعد از مسابقه افراد زیادی به دنبالت میان. حتی به افراد دیگه درون این مکان هم اعتماد نکن ، خیلی برای گرفتن جایزه میکشنت. حالا برین ، من هم برای آخرین مسابقه میام ، اونجا خیلی خطرناکه ، بخاطر جادو های اونجا حتی من هم نمیتونم کار زیادی برات انجام بدم. باید محتاطانه عمل کنیم.

او باید با گروهی از جانوران میجنگید ، اریک برایش قوانین و اصول مسابقه را شرح داد . در مرحله ی مبارزه با حیوانات هر فرد با موجود ی که حریفش محسوب میشد

در قفس میجنگید ولی حالا ، او می بایست در یک میدان مبارزه با گروهی از موجودات میجنگید ، 20 موجود ضعیف ، هرکدام 1 امتیاز ، 10 موجود با قدرت متوسط که هر کدام 3

امتیاز ، 5 موجود قدرتمند که هر کدام 7 امتیاز و یک موجود قدرتمند با 15 امتیاز در مجموع 100 امتیاز می توانست کسب کند.

نیم ساعت به او وقت استراحت و تجدید قوا دادند ، اگر سرحال نبود ، امکان کشته شدنش وجود داشت . استفاده از آتش سرخ هم انرژی زیادی را می طلبید و کوروش هم نمی خواست با استفاده بیش از حد از گوی ها و معجون های نیروزا خطر آسیب رسیدن به بدن و نیروی جادویی را برای خود بخرد. ثانیه ها به سرعت گذشتند ، در آن نیم ساعت او تمام فنون ویژه و طلسم های مختلفی که آموخته بود را مرور کرد.

اگر میخواست با خودش صادق باشد ، هیچ ایده ای نداشت که اگر نتواند وارد نیروی ویژه شود ، چکار کند. هیچ آینده ی دیگری را برای خودش نمیدید. اصلا علاقه ای به شرکت مجدد آن هم در سال آینده نداشت چون از برنامه اش عقب می افتاد. تازه اگر نمی توانست وارد نیرو های ویژه شود و مهرداد هم طلسم هایی برای پنهان سازی هویتش انجام نمیداد احتمال داشت به سرعت او را دستگیر کنند و بکشند. و مردن تنها چیزی بود که او اصلا برای آن برنامه نداشت.

از تعاریفی که در مورد این سری از مسابقات شنیده بود ، او قدرت کافی را در مورد برنده شدن در خود نمیدید. کمی دودل به نظر می رسید. خودش را ضعیف تر از آنی می دانست که بتواند این قسمت از مسابقه را به خوبی پشت سر بگذارد ولی از طرف دیگر وجود کیف پدرش مایه ی دل گرمی او بود.

برای دومین بار او را درون "کارخانه" میبردند ، اتاق عجایب این دفعه شکلی تازه به خود گرفته بود ، دری قهوه ای و آجری که رویش چند چشم به همراه نماد و حرف های مصری مشخص بود.

همراه او ، مهرداد ، اریک ، 32 امتحان دهنده ای که موفق شدند و چند نفر دیگر از اعضای نیروی ویژه و نگهبانان وجود داشتند.

اریک مانند دفعه ی قبل جلو رفت ولی ایندفعه مهرداد به فرد دیگری که کوروش امروز دو مرتبه او را دیده بود - همان کسی که به آن مار های آتشین رعد و برق شلیک کرده بود - اشاره زد و گفت : جان ! اگه میشه ...

جان سرش را کمی پایین آورد و گفت : البته استاد.

همراه اریک رو به روی در ایستاد و هر کدام ضربه زدن به نماد ها و حروف مختلف را با ترکیبی پیچیده شروع کردند.

حالت آن درب ، شکل ظاهری و از همه مهم تر ماهیت وجودیش تغییر کرد ، دیگر ظاهری مصری نداشت ، در از سنگی خاکستری رنگ تشکیل شده بود که در بالایش عکس هایی از خدایان رومی و یونانی قرار داشت و در وسط ، به زبان کهن یونانی برای ورود هشدار میداد.

مهرداد به عنوان اولین نفر و پشت سرش جان و اریک وارد شدند.

کوروش بعد از انتقال ، خود را در زمینی همانند زمین مبارزه ی گلادیاتور ها یافت. مهرداد در جای ارباب و رئیس مسابقه نشسته بود و بقیه ی افراد در جای تماشاچی ها قرار گرفته بودند. همه به کوروش نگاه می کردند و منتظر شروع مسابقه ی او بودند.

در زمانی که در میدان مبارزه قرار گرفت احساس خوبی درون بدنش پخش شد و بر خلاف دقایقی پیش که به سختی اضطراب خودش را پنهان می ساخت اما آن زمان با دیدن مبارزه چیزی درونش می گفت مبارزات سختی پیش رو دارد ولی پایان خوبی می تواند برای او داشته باشد.

چهار دروازه دور تا دور کوروش قرار داشت که طبق گفته های اریک از هر کدام موجوداتی خارج می شد که او می بایست با آنها مبارزه میکرد. و همچنان اریک به او متذکر شده بود که از درون یک دروازه که از بقیه ی آنها کوچک تر بوده و درست در زیر جایگاه مهرداد قرار دارد

آخرین و قویترین موجود خارج خواهد شد که حتی آنها هم از ماهیت آن موجود شناختی ندارند و با توجه به پتانسیل او توسط اتاق عجایب برای مبارزه با او انتخاب می شود.

صدای مهرداد درون آن مکان پیچید که می گفت : مبارزه یک ساعت طول خواهد کشید که هر سری موجود را در مدت یک ربع باید شکست بدی و موجودات ساخته ی اتاق هستند ولی آسیب های واقعی وارد میکنند.

دستانش را بالا آورد و گفت : مبارزه را آغاز کنید.

اولین درب باز شد و 20 ارگ از آن خارج شدند. موجوداتی دارای هوش کم که از تراکم جادوی سیاه در نقاط خاصی در دنیا بوجود می آمدند. انگار که در ترکیب صورتشان هیچ قاعده ای رعایت نشده بود. جای دماغ و دهان هر کدامشان با یکدیگر متفاوت بود آنها حتی شبیه خودشان هم نبودند!!! فقط دست های بزرگ و ناخن ها تیزشان به یکدیگر شباهت داشت. از اندک موجودات سیاهی بودند که توانایی جادویی نداشتند و خطر جدی ای برای کوروش به حساب نمی آمدند.

هر کدام یک زره آهنی همراه با کلاه خودی بر سر داشتند ، کلاه خود برای سر بعضی ها اندازه نبود ، پس آنها خودشان ظاهر کلاه خود را با چکش تغییر داده بودند تا بر سر نا متوازن آنها قرار گیرد.

سپر نداشتند ، ولی در عوض در یک دست شمشیر و در دست دیگرشان یک تبر یا گرز داشتند ، البته چهار نفر از آنها هم کماندار بودند. غذای ارگ ها گوشت خام بود و معمولا به انسانها حمله نمیکردند ولی ارگ هایی که اینکار را میکردند دستگیر شده و در مبارزاتی سر به نیست میشدند.

کوروش نفسی از سر آسودگی کشید ، 20 امتیاز اول را تضمین شده یافت.

با خودش فکر کرد این موجودات ارزش استفاده از آتش سرخ را ندارند و اگر از آن استفاده کند دیگر برایش انرژی ای نمی ماند و پس دستکش دست راستش را در آورد. دستش را یک دور مشت کرد و سپس آن را باز کرد و به انگشت اشاره اش خیره شد.

انگشتی بر روی انگشت اشاره اش ظاهر شد.

او اصلا وقتش را صرف کنترل جادو با دستانش و جادوی بدون واسطه نکرد و انگشتی که مادرش به او داده بود برای تمرین جادوگری خیلی بکارش آمده بود.

انگشتی شیشه ای که نگینی طلایی روی خودش داشت ، نگین آن انگشت شبیه به پرنده ای بود که در مکان نگین نشسته و سرش را به سمت امتداد انگشت اشاره ی او گرفته بود. تمام سطح انگشت برای لحظه ای طلایی رنگ شد و چشمان پرنده در همان زمان برای لحظه ای با نور سرخی درخشید و آمادگیش را برای اجرای جادو های مختلف نشان داد.

پس تمرکز کرد ، به زمان برای اجرای نقشه اش برای نابودی گروه دوم موجوداتی که خواهند آمد نیاز داشت. به جز کماندار ها بقیه اصلا خطرناک محسوب نمیشدند ، قدرت ارگ ها در تعداد زیادشان و حمله ی غافلگیرانه بود پس ابتدا باید آن چهار کماندار را میکشت. طلسم های زیادی بلد نبود ولی غیر از چند طلسم کاربردی ای مثل کنترل اجسام و باز کردن در ها که مدتها قبل از مادرش یاد گرفته بود بقیه ی طلسم هایی که یاد گرفته بود مخرب و مخصوص مبارزه بودند.

دستش را به سمت آنها مشت کرد و تند تند شروع به ورد خوانی کرد.

چهار طلسم انفجاری از انگشتش خارج شد و به چهار کماندار اصابت کرد. بقیه ی ارگ ها هم که شکه شده بودند یک لحظه ایستادند که برخورد 2 جادوی انفجاری؛ آنها را نابود کرد.

به سمت کوروش شروع به دویدن کردند و **در اطراف او** پخش شدند و کوروش هم همین طور که به آرامی به عقب قدم میگذاشت طلسم های مختلفی را میفرستاد ، همه ی موجودات را زخمی و آسیب دیده کرد و موجودات در نور آبی ای غرق شده و غیب شدند.

او 6 دقیقه و 28 ثانیه مبارزه کرد و 8 دقیقه و 32 ثانیه ی زمان برای استراحت و آماده سازی داشت.

به سرعت از درون کیفش چند ساک خارج کرد.

همه ی افرادی که در جایگاه تماشاگران نشسته بودند ، بلند شدند تا بهتر ببینند و فقط چند نفری که ساک های نیکلاس را دیده بودند و میدانستند که چه چیز های خطرناک و عجیبی در آن است در جای خود با لبخندی بر لب نشسته بودند. می دانستند که قرار است چیز های شگفت انگیزی ببینند.

کوروش نمیخواست از دفترچه ها استفاده کند ، آنها را برای گروه سوم گذاشته بود.

چند چوبدستی خارج کرد ، روی هر چوبدستی حروفی یونانی به رنگ آبی میدرخشید. با وسیله ای که شبیه به ناخن یک موجود وحشی بود بر روی سطح سنگی محل مبارزه یک دایره ی بزرگ کشید ، در درون دایره هم یک ستاره ی بزرگ رسم کرد به طوری که هر یک از گوشه های آن ستاره روی سطح دایره بودند و پنج چوبدستی ای که در دست داشت را روی هر پنج نقطه ی آن گذاشت.

زیر لب گفت : خوب حالا سپر آماده شد و به یک ضد حمله نیاز دارم.

سپس از درون یک ساک دیگر یک شمشیر زیبا و یک کاغذ که طلسمی رویش کشیده شده بود در آورد. کاغذ را در وسط دایره گذاشت و زیر لب برای خودش مرور کرد ، طلسم برای تاثیر بیشتر شمشیر ، و شمشیر جادویی برای ضد حمله.

هرچه شمشیر بیشتر در زمین فرو می رفت طلسم ها قویتر اجرا می شدند. پس با آتش قرمز شمشیر را تا دسته از وسط کاغذ رد کرد و درون زمین فرو برد و با کامل شدن طلسم حبابی بزرگ بصورت نیم دایره ای دور تا دورش قرار گرفت که وظیفه ی محافظت از او را داشت ، در همان زمان درب دیگری باز شد و این بار 10 گول سنگی وارد شدند.

آنها بدن خاصی نداشتند ، آن موجودات روح های ناقص حیوانات جادویی بودند که فقط توانایی این را داشتند تا چند سنگ را به هم بچسبانند و حرکت دهند.

کوروش متوجه شد که اثر شمشیر بر آنها کارگر نیست ، پس شروع به ورد خوانی بر روی شمشیر کرد.

در اصل آن پنج چوب برای محافظت و آن شمشیر برای این بود که اگر ضربه ای وارد شد ، ضربه ای از شمشیر بصورت جادویی در همان نقطه وارد شود. درواقع نقش ضد حمله را برای کوروش ایفا میکرد. ابتدا کوروش می خواست کنترل شمشیر را بدست بگیرد و در هنگامی که ضربه ای به حفاظش وارد می شد با خواست او ضد حمله ایجاد شود ولی آن کار به کنترل زیاد بر جادو نیاز داشت و انرژی زیادی میطلبید که کوروش آن مقدار انرژی را برای مصرف نداشت و به سرعت خسته می شد. پس این فکر را کنار زد.

مطمئنا نه زمان کافی داشت و نه نیروی کافی تا آن شمشیر را طوری تغییر بدهد تا انرژی جادویی آن موجودات را محو کند ولی باید تلاش خودش را میکرد.

با اولین ضربه ای که اولین غول سنگی به سپری که کوروش ساخت زد ، تکه سنگ هایی که بدنش را شکل میدادند از هم جدا شدند و افتادند.

کوروش لحظه ای به آنها نگاه کرد ، او طلسم های کافی بر روی شمشیر قرار نداده بود پس
چطور ...

از نزدیکتر به شمشیر نگاه کرد ، از طرح روی دسته هایش مطمئن شد ساخت مادرش است. تا آن زمان قابلیت های شمشیر را امتحان نکرده بود. و نمیدانست چه قابلیت هایی دارد ، هیچ حدسی هم نمیتوانست بزند آن شمشیر چه بود.

کوروش در جای خود ایستاد و غول ها را میدید که با اولین ضربه هایشان نابود میشوند. از موقعیت استفاده کرد و یک معجون را از کیفش در آورد ، در اصل گوی ها فقط یک بیستم

نیرویی که به آنها وارد شده را به شخص استفاده کننده می دادند ولی معجون ها انرژی ای بسیار بیشتر از گوی ها به افراد میدهند ولی تا زمانی که تاثیر آنها بر بدن نمایان شود کمی طول میکشید و با این فکر معجون زرد رنگ را سر کشید.

احساس سر حال بودن میکرد ، برای این سری موجودات نقشه ای خوب کشیده بود. آخرین فنی که در مورد دفترچه ها میتواند استفاده کند. پدرش به آن فن طوفان اوراد لقب داده بود... پدرش ، بعدا میتواست به آن بیشتر فکر کند.

در این هنگام زمان مسابقه از فکر کردن به پدرش مهم تر بود.

در مدتی که وقت داشت ، کمی روی زمین دراز کشید و استراحت کرد و پس از مدتی سنگ ها همراه با نور آبی رنگ ناپدید شدند درب سوم باز شد وموجوداتی وارد شدند که کوروش را بسیار نگران کرد ، او نمیتوانست به راحتی آنها را شکست دهد ، آنها « شید » ها بودند ، خیلی به پری ها شباهت داشتند ولی از نوع بی آزار خود یعنی پری ها هم قوی تر و هم باهوش تر بودند. آنها عصا هایی هم برای خود آماده کرده بودند که آن عصا ها هم مانند آنها به رنگ آبی میدرخشید.

دو تفاوت عمده ی ظاهری آنها با پری ها این بود که پری ها به رنگ های زرد و طلایی میدرخشیدند ولی آنها به رنگ آبی و دیگری آنکه پری ها انتهای بال های زیبایشان، پهن بود ولی شید ها بال های نوک تیزی داشتند. ظاهر کوچکشان بسیار گول زننده بود و شیطان درونشان را پنهان میکرد ، آنها عمدتا بصورت گروهی عالی عمل میکردند درست برخلاف پری ها.

به آرامی در محوطه پخش شدند ، هوش بالای آنها بیشتر از جادو های قدرتمندشان کار را برای کوروش سخت میکرد ، ولی شید ها بصورت گروه های 20 الی 30 تایی به دنبال شکار یک جادوگر میرفتند ولی در آن زمان آنها فقط 5 عدد بودند اما شکست دادن آن 5 شید هم برای کوروش کار سختی بود.

پس کوروش از 10 دفترچه ای که پدرش ساخت 7 عدد را خارج کرد ، چون درون یکی طلسم های درمانی و درون دیگری محافظتی بود و در آخری هم طلسم های ویژه ای وجود داشت.

هر هفت دفترچه که طلسم های مخصوص مبارزه درونشان قرار داشت را دور تا دور خودش گذاشت و شروع به خواندن ورد کرد ، دفترچه ها باز شدند و با شدت زیاد شروع به ورق خوردن کردند ، شدت ورق زدن طوری بود که هر 5 ورق یکی کنده می شد.

برگه ها در هوا معلق بودند ، و به آرامی در هوا سر میخوردند ، هیچ کدام از برگه های دفترچه از محدوده ی طلسم محافظتی خارج نشدند ، دفترچه ها وقتی به آخر رسیدند ، برای چند لحظه ایستادند و بعد شروع کردند تا از طرف دیگر ورق بخورند ، ایندفعه سرعتشان بیشتر بود بطوری که طی 10 ثانیه درون دفترچه ها هیچ برگه ای به جز جلد خالی باقی نماند.

کوروش جلد ها را کنار هم گذاشت ، روی هر جلد خطوط محوی دیده میشد که با قرار گرفتن جلد ها در کنار هم آرام شروع به درخشش کردند ، از درون دفترچه ی طلسم های ویژه ، آخرین برگ را کند و در حالی که دفترچه ی طلسم های محافظتی را در دست داشت ، آخرین طلسم از دفترچه ی طلسم های ویژه را بر روی طلسمی که بر روی جلد دفترچه ها بود گذاشت و حالا به راحتی میتوانست آنها را کنترل کند ، شید ها هم بیکار ننشسته بودند و برای خود جادو های محافظتی ای دست و پا کردند.

کل برگ های دفترچه ها به هم چسبیدند و یک پرنده از جنس کاغذ را پدید آوردند، پرنده به سمت آنها هجوم برد و آنها با جادو های ترکیبی سعی در مقابله داشتند ، جادو های ترکیبی معمولی از دو نفر تشکیل میشد ولی نوع جادویی که آنها بکار میبرند فرق میکرد. خطرات این جادو برای انسانها بیشتر از سودش بود ، پس انسانها اصلا مایل به یادگرفتنش نبودند.

طلسم های آنها با حفاظی ناپیدا که دور تا دور آن پرنده کشیده شده بود برخورد میکرد ، با هر طلسم هم برگه ای از دفترچه ی طلسم های محافظتی تبدیل به گرد و خاک میشد.

آنها ناگهان از هم جدا شدند و به 5 جهت مختلف حرکت کردند ، پرنده هم ناگهان به 5 مار تبدیل شد و به دنبال آنها راه افتاد ، مار های کاغذی کند تر از شید ها بودند ، بنابراین کوروش دو تا از طلسم های ویژه را روی هر مار استفاده کرد و سرعت آنها بیشتر شد.

وقتی اولین کاغذ با سپر دور شید ها تماس پیدا میکرد آنها از ضعف به زمین می افتادند ولی هنوز مارها نمیتوانستند شید ها را بگیرند و فاصله ی زیادی با آنها داشتند. گلوله های آتشین از مارهای کاغذی پرنده به سمت شید ها میرفت ولی به آنها برخورد نمیکرد.

ناگهان با اراده ی کوروش مار ها جهتشان را عوض کردند و هر کدام شیدی را که دنبال میکردند ول کردند و به سمت یک شید دیگر رفتند ، بعد از مدتی تعقیب و گریز بالاخره کوروش توانست آنها را در یک نقطه جمع کند پس آخرین طلسم را فعال کرد ، همه ی طلسم های دفترچه ها به سمت آنها روانه شد ، سعی کردند دفاع کنند ولی قدرتشان کافی نبود و با برخورد چندین طلسم به آنها کشته شدند.

کوروش که خیلی خسته شده بود برای اطمینان همه ی شید ها را چک کرد ، فقط 2 دقیقه زمان داشت. اصلا تمایل نداشت که ببیند که تماشاچی ها چه گونه با حیرت به او نگاه میکنند ، کشتن 5 شید برای فردی به سن او غیرممکن بود.

زمان به سرعت سپری شد ، درب آخر باز شد و کوروش خسته تر از همیشه بود ، موجود بعد گوزنی سفید بود که وقتی دروازه ی چهارم باز شد از همان فاصله کوروش را تحت نظر داشت ، کوروش که از فرت خستگی خوابش می آمد ، یک دور پلک زد ، چشمانش را برای ثانیه ای بست و وقتی چشمانش را با بی حالی باز کرد ، آن گوزن را رو به رویش در بیرون از محدوده ی طلسم دید.

خیلی جا خورد ، سرعت زیاد این موجود و ظاهرش که تا حالا در هیچ کتابی در رابطه با این موجود نخوانده بود برایش عجیب بود . خواب از سرش پریده بود. این موجود خیلی می توانست برای او دردسر ساز باشد.

آن گوزن عجیب بیرون محوطه ی طلسم ایستاده بود و هیچ حرکتی در رابطه با این که بخواهد به کوروش حمله کند از خود نشان نمیداد.

هوش و قدرتش آنقدر زیاد بود که خطر را در رابطه با ضربه زدن حس میکرد.

کوروش با دستش یک گلوله ی آتش به سمت گوزن شلیک کرد ، ولی گوزن آنجا نبود ، پشت سرش ایستاده بود.

کوروش به آرامی برگشت ، و حواسش جمع بود که از محدوده ی طلسم خارج نشود.

گوزن چند قدم عقب رفت و دهانش را باز کرد ، یک دود بنفش رنگ از دهانش خارج شد. با برخورد دود به سپر ، سپر به آرامی تحلیل میرفت و شمشیر هم نمیتوانست آسیبی بزند چون برخورد گوزن مستقیم نبود. نوشته های آبی رنگ روی چوب ها کم کم به رنگ بنفش و بعد از آن به سرخی می گراییدند.

کوروش به سرعت شمشیر را از وسط طلسم خارج کرد و درون ساکش گذاشت ، سپرش که نابود میشد ولی میتواندست کاری بکند که 80٪ شانس پیروزی را برایش می خرید.

یک گوی سیاه رنگ بزرگ را از درون ساکش خارج کرد.

در مرکز طلسم ، جایی که رد شمشیر درون زمین مانده بود گذاشت ، دو دستش را دو طرف گوی گذاشت و شروع به ورد خوانی کرد.

با دیدن اینکه رنگ حروف روی چوب ها که حالا قرمز شده بود ، کم کم به سیاهی می گرایید باید سریع تر کار هایش را انجام میداد. رنگ سیاه به معنای از بین رفتن حفاظ بود پس با دستانش گوی را بلند کرد و شروع به بلند خواندن او را کرد. چشمانش طلایی رنگ شده بود ولی هیچ کس او را نمیدید و به دلیل حفاظ صدایش را نمیشنید ، کم کم رنگ طلایی چشمانش کم رنگ شد و درون سیاهی گوی رنگی طلایی به وجود آمد و وقتی کل گوی طلایی رنگ شد ، گوی را با شدت به زمین زد ، گوی شکست و موجی از انرژی از چوب هایی که نوشته های روی

آنها جگری تیره شده بود خارج شد و همه روی آن گوزن متمرکز شد ، یک انفجار کوچک و گوزن به عقب پرتاب شد.

کوروش پیروزی خود را اتمام شده می دید، پس چوب ها را که انرژی کافی نداشتند در ساک هایش قرارداد و و منتظر شد تا بدن آن گوزن مانند بقیه ی موجودات در نور آبی غیب شود ، ولی چیزی را دید که تصورش مشکل بود ، دود سیاه غلیظی از زیر پوست آن گوزن در آمد و بدنش را پوشاند ، مو های بدنش سیاه رنگ و بلند تر شده بود ، قدش هم کمی بلند تر شد ، دستانش به مانند حیواناتی مثل ببر تغییر حالت داد و یک دم بلند در آورد ، وقتی در جای خود ایستاد ، کوروش صورت گربه مانندش را دید ، آن موجود چهار دست و پا راه نمیرفت بلکه مانند انسانها روی دو پایش ایستاده بود ، موی سیاه و پر پشتی که دور گردنش را گرفته بود چند دور تکان داد. بازو بند سیاهی داشت که کوروش حاله های شومی اطراف آن میدید.

- آه ... خیلی وقت بود تو اون بدن رقت انگیز بودم.

و رویش را به سمت کوروش برگردانند و گفت :

- چیه پسر ، شوکه شدی ، فکر کردی اون جادوی احمقانت یک گربه ی مصری رو میکشه ؟
اوه ، انسان های این دوره زمونه خیلی احمق اند ، ظاهرا تو یه بچه ای ... متاسفانه تقدیرت مرگه
....

سپس لبخند زشتی تحویل کوروش داد.

ادامه دارد ...